

داستانهایی از داستان راستان

استاد شهید مرتضی مطهری



جوان آشفته حال

نماز صبح را رسول اکرم در مسجد با مردم خواند. هوا دیگر روشن شده بود و افراد کاملاً تمیز داده می‌شدند. در این بین چشم رسول اکرم به جوانی افتاد که حالش غیر عادی به نظر می‌رسید. سرش آزاد روی تنش نمی‌ایستاد و دائماً به این طرف و آن طرف حرکت می‌کرد. نگاهی به چهره جوان کرد، دید رنگش زرد شده، چشمهایش در کاسه‌ی سر فرو رفته، اندامش باریک و لاغر شده است. از او پرسید: "در چه حالی؟"

در حال یقینم یا رسول الله!

هر یقینی آثاری دارد که حقیقت آن را نشان می‌دهد، علامت و اثر یقین تو چیست؟

یقین من همان است که مرا قرین درد قرار داده، در شبها خواب را از چشم من گرفته است و روزها را من با تشنگی به پایان می‌رسانم. دیگر از تمام دنیا و مافیها روگردانده و به آن سوی دیگر رو کرده‌ام. مثل این است که عرش پروردگار را در موقف حساب و همچنین حشر جمیع خلائق را می‌بینم. مثل این است که بهشتیان را در نعیم و دوزخیان را در عذاب الیم مشاهده می‌کنم. مثل این است که صدای لهیب آتش جهنم همین الان در گوشم طنین انداخته است.

رسول اکرم رو به مردم کرد و فرمود: "این بنده‌ای است که

خداوند قلب او را به نور ایمان روشن کرده است."

بعد رو به آن جوان کرد و فرمود: "این حالت نیکو را برای

خود نگه دار." جوان عرض کرد: "یا رسول الله! دعا

کن خداوند جهاد و شهادت در راه حق را نصیب

فرماید."

رسول اکرم دعا کرد. طولی نکشید که جهادی

پیش آمد و آن جوان در آن جهاد شرکت

کرد. دهمین نفری که در آن جنگ شهید شد

همان جوان بود.

بار نخل

علی بن ابی طالب علیه السلام از خانه بیرون

آمده بود و طبق معمول به طرف صحرا و

باغستانها که با کار کردن در آنها آشنا بود

می‌رفت، ضمناً باری نیز همراه داشت. شخصی

پرسید:

"یا علی! چه چیز همراه داری؟"

علی: "درخت خرما، ان شاء الله."

درخت خرما؟!!

تعجب آن شخص وقتی زایل شد که بعد از مدتی او و دیگران

دیدند تمام هسته‌های خرمایی که آن روز علی همراه می‌برد که

کشت کند و آرزو داشت در آینده هر یک درخت خرمای تناوری شود، به

صورت یک نخلستان درآمد و تمام آن هسته‌ها سبز و هر کدام درختی شد.

مزد نامعین

آن روز را سلیمان بن جعفر جعفری و امام رضا علیه السلام به دنبال کاری با هم

بیرون رفته بودند. غروب آفتاب شد و سلیمان خواست به منزل خویش برود، علی بن

موسی الرضا به او فرمود: "بیا به خانه‌ی ما و امشب با ما باش." اطاعت کرد و به اتفاق

امام به خانه رفتند.

امام غلامان خود را دید که مشغول گلکاری بودند. ضمناً چشم امام به یک نفر بیگانه افتاد

که او هم با آنان مشغول گلکاری بود، پرسید: "این کیست؟"

غلامان: "این را ما امروز اجیر گرفته‌ایم تا به ما کمک کند."

- بسیار خوب، چقدر مزد برایش تعیین کرده اید؟

- یک چیزی بالاخره خواهیم داد و او را راضی خواهیم کرد.

آثار ناراحتی و خشم در امام رضا پدید آمد و رو آورد به طرف غلامان تا آنها را تأدیب کند.

سلیمان جعفری جلو آمد و عرض کرد: "چرا خودت را ناراحت می‌کنی؟"

امام فرمود: "من مکرر دستور داده‌ام که تا کاری را طی نکنید و مزد آن را معین نکنید هرگز

کسی را به کار نگمارید، اول اجرت و مزد طرف را تعیین کنید بعد از او کار بکشید. اگر مزد

و اجرت کار را معین کنید، آخر کار هم، می‌توانید چیزی علاوه به او بدهید. البته او هم که

ببیند شما بیش از اندازه‌ای که معین شده به او می‌دهید، از شما ممنون و متشکر می‌شود و

شما را دوست می‌دارد و علاقه‌ی بین شما و او محکمتر می‌شود. اگر هم فقط به همان اندازه

که قرار گذاشته‌اید اکتفا کنید، شخص از شما ناراضی نخواهد بود. ولی اگر تعیین مزد نکنید

و کسی را به کار بگمارید، آخر کار هر اندازه که به او بدهید باز گمان نمی‌برد که شما به او

محبت کرده اید، بلکه می‌پندارد شما از مزدش کمتر به او داده اید."

*عرق کار

امام کاظم در زمینی که متعلق به شخص خودش بود مشغول کار و اصلاح زمین بود. فعالیت

زیاد عرق امام را از تمام بدنش جاری ساخته بود. علی بن ابی حمزه‌ی بطائی در این وقت

رسید و عرض کرد:

"قربانت گردم، چرا این کار را به عهده دیگران نمی‌گذاری؟"

- چرا به عهده‌ی دیگران بگذارم؟ افراد از من بهتر همواره از این کارها می‌کرده‌اند.

- مثلاً چه کسانی؟

- رسول خدا و امیرالمؤمنین و همه‌ی پدران و اجدادم. اساساً کار و فعالیت در زمین از سنن

پیغمبران و اوصیای پیغمبران و بندگان شایسته خداوند است.

دوستی که بریده شد

شاید کسی گمان نمی‌برد که آن دوستی بریده شود و آن دو رفیق که همیشه ملازم

یکدیگر بودند روزی از هم جدا شوند. مردم یکی از آنها را بیش از آن اندازه که به

نام اصلی خودش بشناسند به نام دوست و رفیقش می‌شناختند. معمولاً وقتی که

می‌خواستند از او یاد کنند، توجه به نام اصلی اش نداشتند و می‌گفتند: "رفیق..."

آری، او به نام "رفیق امام صادق" معروف شده بود، ولی در آن روز که مثل همیشه

با یکدیگر بودند و با هم داخل بازار کفش‌دوزها شدند آیا کسی گمان می‌کرد

که پیش از آنکه آنها از بازار بیرون بیایند رشته‌ی دوستی شان برای همیشه

بریده شود؟!.

در آن روز او مانند همیشه همراه امام بود و با هم داخل بازار کفش‌دوزها

شدند.

غلام سیاه پوستش هم در آن روز با او بود و از پشت

سرش حرکت می‌کرد. در وسط بازار ناگهان به پشت سر

نگاه کرد، غلام را ندید. بعد از چند قدم دیگر دو

مرتبه سر را به عقب برگرداند، باز هم غلام را ندید.

سومین بار به پشت سر نگاه کرد، هنوز هم از

غلام- که سرگرم تماشای اطراف شده و از ارباب

خود دور افتاده بود- خبری نبود.

برای مرتبه چهارم که سر خود را به عقب

برگرداند غلام را دید، با خشم به وی

گفت: "مادر فلان! کجا بودی؟"

تا این جمله از دهانش خارج شد، امام

صادق به علامت تعجب دست خود را

بلند کرد و محکم به پیشانی خویش زد و

فرمود: "سبحان الله! به مادرش دشنام می‌دهی؟!"

به مادرش نسبت کار ناروا می‌دهی؟! من خیال

می‌کردم تو مردی باتقوا و پرهیزگاری. معلومم

شد در تو ورع و تقوایی وجود ندارد."

- یابن رسول الله! این غلام اصلاً سندی است و مادرش هم

از اهل سندان است. خودت می‌دانی که آنها مسلمان نیستند.

مادر این غلام یک زن مسلمان نبوده که من به او تهمت ناروا

زده باشم.

- مادرش کافر بوده که بوده. هر قومی سنتی و قانونی در امر ازدواج دارند.

وقتی طبق همان سنت و قانون رفتار کنند عملشان زنا نیست و فرزندانشان

زنازاده محسوب نمی‌شوند.

امام بعد از این بیان به او فرمود: "دیگر از من دور شو."

بعد از آن، دیگر کسی ندید که امام صادق بسا او راه برود، تا مرگ بین آنها جدایی

کامل انداخت.